

خوب دل میبری و زشت نگه میداری	حسن آغاز بجا خوبی انجام تو کو
آخرای دورتر از دسترس چرخ بلند	نردبانی که زند دست لب بام تو کو
نکو خواه و بدخواه نایکدگر	اگر بر نشیند بیگانه و گناه
نکو خواه بدخواه گردد ولی	ندیدم که بدخواه شد نیکخواه
از آمیزش تندرست و مریض	شود تندرستی و صحت تباه
ولی هیچ بیماری از تندرست	بصحت نیایی که حسنه است راه (۱)

### و حید قزوینی

دردا که جان زارم از ضعف و ناتوانی	در حس جار دان ماند چون ترازی بی زبانها
شید کس در آتش عشقت فغان ما	ماند شمع سوخت زبان در دهان ما
بسکه ضعف و ناتوانیما فکند از ما مرا	گر پرد از چهره رنگم میبرد از جا مرا
ندارد حاصلی پروار دولت غیر نا گامی	هدف نوید برگشتن بود تیر هوای مرا
چه میبری دگر احوال جسم ناتوانمرا	ز من چیزی نمیماند اگر گیری شانمرا
گرچه مژگانم جدا از هم ز شرم پاریست	لیک یکمویرتن از تغزل نگه بیکار نیست
میکند خورتید هر شب جمع و رخویشرا	چیدن دامن ز عالم اینقدر دشوار نیست
آمد و رفت نفس است و بلند این رهت	تافس باقیست راه زندگی هموار نیست
دیدم آنچشمه هسی که جهانش خوانند	آشدر آب کز آن دست توان شست نداشت
سان مغز بادامی که از توام جدا ماند	در آغوش نمایانست خالی بودن جایست
عاریتهای جهان از بس نمی چسبید بهم	حشک همچون سایه بیرون میکشم از آب رخت

(۱) متأسفانه در این سفینه کمتر قصیده انتخاب میشود و اختیار قصیده و فولیات تامه و تمام نیز منافی است. نگارش این مجعوله است از اینرو مضامین دوره در آورده شده معمله سودمند از مقامرا برای بهره مندی و استفاده کامل از افکار بلند آفری و حید و احاطه بر هزاران مسئله علمی و ادبی دیگر بخوانندگان مجتهد سفرش مبارکم

غیر دنیا در جهان از غم کسی بی تاب نیست  
 آبرو بکقطره آست و چون برخاک ریخت  
 زندگی روز تائب در تاسف او نیست  
 \* \* \*  
 ناتوان وارغد از انقلاب رودگار  
 زرتک خامه مو میکند هلاک مرا  
 \* \* \*  
 رشته نفس یاره یاره معلومست  
 تا خورترا برشته کار من افکند  
 \* \* \*  
 بشو من در طلب یار حسرت مردن  
 ریاز آن کینه هرگز در دل یاران نمماند  
 \* \* \*  
 گریه حای در دل هم صاف مشربان  
 ششم شب با خیال او عجب هنگامه  
 \* \* \*  
 بحمد الله که بحر آخر شد و غم رفت و بار آمد  
 \* \* \*  
 دامن احتیاجی نیست کار درهم مارا  
 بی لاکتی زبان سو گویا مستورد  
 \* \* \*  
 میکسم گاهی چو اندر زعم پہلو تو می  
 دهن در عمار ذله گوشت دروا  
 \* \* \*  
 بخت از یاب هدیرا از مدد بادر گاست  
 \* \* \*  
 مگو که کاری ازین روزگار ما آمد  
 \* \* \*  
 ایاز دل چه آمده بر سر زبان  
 \* \* \*  
 ما صدق دل کن عدو مهر تمامیم  
 \* \* \*  
 گسیرا کی نس سیر از می دیند زده سار

را که از اعضا همین دل انصب از خواب است  
 بایه ایوان عزت را کم از سلاب نیست  
 آمد و رفت نهها دست بر هم سوز نیست  
 \* \* \*  
 حانه صیاد عشرتگاه صید لاغرست  
 که با هزار زبان یکرمان خاموتست  
 \* \* \*  
 نه دل بهستی نایابد از نتوانست  
 چون عنکبوت هرگز هیرا هزار پاست  
 \* \* \*  
 نه از آست ده پرسم ز کسی یار کجاست  
 بروی آب حای قطره باران نمماند  
 \* \* \*  
 هر جا که جوید و قطره باران بهم رسد  
 هر چه دل میخورد است یونان ادلی بر جا بود  
 \* \* \*  
 رحمت سحی بر من عافیت مارا بکار آید  
 \* \* \*  
 همان از حویس بدستاید گره حور بر روان افد  
 \* \* \*  
 ایستند تا گره بخورد و او دشمن شود  
 \* \* \*  
 بر آنکه سر سبز عابد لذت کسرت شود  
 چو اسکی که بر خاک غلطده باشد  
 \* \* \*  
 آب از رعدار سمماند چو گوهر بنشیند  
 \* \* \*  
 همان نداند تارش بکار من آید  
 \* \* \*  
 سرور بصیر و دره ازین کوچه باز گره  
 \* \* \*  
 در آینه ها نقش نگس راست نماید  
 \* \* \*  
 روحی گر به جواب آید هر انداز میسازد

( ۷۲۹ )

رفت دندان چو برون از دهنم بان آمد  
 رزق گویی نه بجا حلی دندان آمد  
 سراج یار میپرسم نور کس میرسد اما  
 وجود آهسته بگویم خدایا بنظر نماند  
 آماهروی خراط در هر کجا که نماند  
 روزی هزار عاشق از چوب میترانند  
 چندانکه میپر و بال بخودی  
 از عالم خیال تو بروم میروم  
 نوری مرا از صحت جان دلجرا من بیست  
 چندان بوده عمر نه عادت بهم گنیدم  
 بالخت دل بدیده ره گریه نسبه ام  
 خون میچکد زرحه رنگ تنگت هم

### وزیر بلغرامی

من سجده و تسبیح و عبادت شناسم از باد تو غافل بشوم طاعتم ایست

### وصاف قاجار

ظایر مال بسه ام کسح نفس نشسه ام  
 دانه ام از عهدی شکلی ازجه مال من

### وصال شیرازی

خدا کند نه در آسمان نماند از  
 ده آه و زاری ما بست اختیار ما  
 بار حام و ریما تریح و گر نگر و  
 گد سوخت نه تا کس ز مال او فاعست  
 رنهار منار در خون هیچ سادرا  
 کر خدای منی بیست نه زاهی جدا ایست  
 ز نسح محموده فرست بر میکنده را  
 نه نیمه غیب نگر آن نه بسه غیب کند  
 شادم نه صد ایک در دست تو دارم دست  
 زانه سکه بیانی آن عهد نه میبندی  
 بریر یزده جویمه در سخانی  
 سخن می یزده گویم آوا می  
 چنانست عهد یاران شد و اموس  
 نه بدتری حیالی و غو حوی می

روزگار و هر چه در وی هست سس ایابدان است

بیشب هجران من به ساری رویه در زورگونی

### وصالی بسطامی

مستانه میگدشت وصالی زکری دوست      آنجا رسید و سستی پارا بهانه ساخت

### وصلی رازی

با آن لب گلگون نمی ناب رسیده      صدقافله جان بر لب احباب رسیده

### وصفی کرمانی

مردمانرا بچشم وقت ننگر      وز خیال پر پرو دی بگنر

جد گونی فلان چمانش مام      چند گونی فلان چماش پدر

ناف آمو بخت خون بوده است      سنگ بود است ز اتدا گوهر

کهنین مهتران شوند بهر      کس بزاده است مهتر از مادر

### وفای قمی

یار آمده بود بر سر مهر      بی مبری روزگار بگدانت

یروانه ام اما شمی از تیرگی بخت      در گرد چراغی زدم نال و یری چند

عارض جور ممش یکی طرّه مشکهام دو      آه ز تیره رو ریم صبح بدی و شام دو

### وفای هراهانی

افرود بیارعا دمازش      از ماست هر آستم که بر ماست

بوم دماز ز افتادگی فراموشت      دوروزا گرفتکت بهرامت جان برداشت

دارم وفا ز کویذکی غم بجدو صدر اندکی      در دم صداست و دل یکی گردد مگر صدیاره دل

درین بقدحان رکف لب حرف وفا دارم      خدا را از چه میراندم آخر مدعا دارم

### وفای اصفهانی

غیش حوتس و نام جزای همه گوئی      چون بوی گلی بود که همراه صا بود

## وفا

از ما میروم چهره ده ما بی ادب ندیم      کز تبه تر است از مزه ما گناه ما

## وفائی تفرشی

بهیچ جا نرود جز ناشدائی کس      بهیچ عشق که کارش آشنائی نیست  
فلک چو یافت که مرگم در آشنائی تست      نهی شود ~~کس~~ ترا نام آتسا نکند

## وقار شیرازی

بهار می طلب کی مشی بکار دیگر      که سی آمد بایند که رمند بهار دیگر  
شمر غنیمت از زانکه رسی برورگاری      که خطا بود شست پی روز گناز دیگر

## وقوعی تبریزی

خودش وعده ساخت در آخر نفس مرا      تا روز حشر آتاه این نانه بس مرا  
چشمش از زدیده دیدم است در صد ندم      همچو صیادی که زبرد اندک اندک نانه را  
بلاست عشق مان کردن این همان بر قامت      که سوخت حرم من مستوری دلخارا  
دوش می مردم اگر می آمدی همراه غیر      در خلاف وعده معدون ساختی دیگر مرا  
در قامت همه گرفتار تو فارغان نیست      مسی عشق ترا هندیاری از دمال نیست  
چند عتقم میدرد بسو بش من خود بیروم      آفت پروانه از سوز دلست از مان نیست  
از تو ایمن نیست از دخت و دینه نش نار      ستونم گنمت حال حور رانم لال نیست  
در دیاری که بوی بودیم آنجا کجاست      آرزوهای زگر باعث سی انصاست  
شکرت آموختن چاهم بد است      سرایت کردن اهدانم بد است  
چه سخت است اسکند دست عصبه هرگز      رهائی از گریبانم بد است  
اب گسادم پیش و بعد از زمانم بر حاست      مردم از بدنی و آهی ز جانم بر حاست

بیقرار بیهای دردم بسکه هر سو مبرد  
 عشقم از جانمادم شد فاش گاه دیدمش  
 امشبم از گردش چشمی زبان راز بست  
 روا مدار که گزید بدل بنو مبدی  
 شایب عشق تو مرد آهن است و من بیطرف  
 رنجیده از من و سببی در میانه نیست  
 آگه بیم که مرغ جمن را چه حالست  
 بار آنکه نام زنده خلائی میبرم  
 ما عهد چو تو هر تنگتر نبسته ایم  
 تو و بدادنه این شیوه اجز کار تو بست  
 میماید که سر عهد تنگتر نازی  
 در عشق چه جواز سخن و مذهب و دینست  
 تا صد خلاف وعده بیچارم شد که باز  
 تا کی ستمگستان تو با درد خو کسد  
 ما و نعمت که دگت ملامتکسان ود  
 چه بس آمد نامرا که تیردن بار نیستند  
 بی غم نه امشب سخن آغاز میکرد  
 میآمد و میکرد کجوری لب ا  
 امشب دل از هراق تو پر مضطرب بود  
 از خشم و لطف او حد امشب باستم  
 لب مستی و ناست بتانی من شد

ساعتی نگذشت که صد جا فغانم بر رخاست  
 تا نمریم پرده از راز بهام بر رخاست  
 راه بنمسی بیک جام حریف انداز بست  
 تلاقی ستمی کز تو در گمان مست  
 تنگ شراییم از جام او نین یداست  
 جرم مرا و رجش او را بهانه نیست  
 مبدام اینقدر که مرادش فسانه نیست  
 با آنکه دیر آمدنرا بهمانه نیست  
 بیاید جاودانه ما یکزه مسانه نیست  
 دل بر رحم تو در ترک ستم بار تو بست  
 حتم آیدار تو چون رجش هر بار تو بست  
 چیزی که درین شیوه بداسهام اینست  
 خون در دلم نگرد و فریبی دگر بداد  
 دم در کشید و گریه گره در گاو کسد  
 عینی نه عسافیت طلبان آرزو کسد  
 جو مرغ نو بدام افتاده از پرواز نشیند  
 یکجوری میگفت که صد ناز میکرد  
 کاری نه در صد هافله اعجاز میکرد  
 طوفان گریه خانه بر انداز حوا بود  
 دانستم اینقدر که سرا با حساب بود  
 خاموشی گل پرده در مرغ جمن شد

مرا همان دل ویران دشمن درد است  
 گردید حیا و امطه حسرت دیدار  
 فسرذگی دلم از عشق آنجمال ندارد  
 غرور حسن غافل داشت از حال من زارش  
 به از نشاط و به از حویتهای حیر دارم  
 با که سازمش اسباب گریه سادی  
 بفکر عاقبت بودم گرفتار عمت گشتم  
 میگویمش درد دلی گوئسو و بروا منکی  
 دلا نظاره حایل بقدر زندگانی کن  
 به کار تست بمرغ چمن پرو دگی کردی  
 نبرد دل خوشم ای آرزوی جان از تو  
 ز شرم حس ترا مهر بر دهان رس  
 هر گه که رسم سر کتبی آغاز کرده  
 خاموشی از حیا و سزایا حکمایی  
 ایجان بر لب آمده موهوب چینی  
 بدوید نیز سالتا ما یاره میسکی

### وکیل قسی

مانده سنگی که ایجاد مگر در گل تو که سرانای تو نازک بود الا نال تو

### ولی دشت بیاضی

کی چشاند مریهم راحت دل زار مرا  
 صدمه غالب درد مستولی و اوجین می بر  
 آنکه راحت بحر نشمن که تو تری  
 کسب که حالی بدین آنگیز آری

خوش آنکه تا تو دهم شرح مشکلم خود را  
بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد  
اولب از تنگه مشوالم بگفتایدن سخن  
عزیمت که جز گوی ملامسکن من است  
من بدین شاد که در فکر حوابست مرا  
دست منم نیست که دیگر دن من نیست  
یکدوست ندارم که بجان دشمن من نیست  
زنده سووم زین به مگران مبیاست  
بحودی کردم و آخر نه چندان مبیاست  
ورنه این رازهنور از تو بهان مبیاست  
مهربانی بوهه در خور آن مبیاست  
جرعی حاک و حورنیلین نیست  
دیده تو، راز دهن نیست  
بقدر هست که حیرم رسکاب نیست  
جگو به ر توجه دیدم چه میدویم گفتم  
من ناو صد کار دارم گر ترا در کار نیست  
و نه زار دل من حاجت اظهار ندانست  
هان ایستای نمشینی دست دست تست  
دل بی تیشی نیست حرفان حری هست  
من حوس که ز حال دلم اورا خدای هست  
یرسد که غم از تو بعالم دگری هست  
نداست ترا تا من مسکن نظری هست  
داست که صد بار ز دشمن تری هست  
ورنه بر من تا امید کار آسان کرده بود

خوش آنکه تا تو دهم شرح مشکلم خود را  
بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد  
اولب از تنگه مشوالم بگفتایدن سخن  
عزیمت که جز گوی ملامسکن من است  
من بدین شاد که در فکر حوابست مرا  
دست منم نیست که دیگر دن من نیست  
یکدوست ندارم که بجان دشمن من نیست  
زنده سووم زین به مگران مبیاست  
بحودی کردم و آخر نه چندان مبیاست  
ورنه این رازهنور از تو بهان مبیاست  
مهربانی بوهه در خور آن مبیاست  
جرعی حاک و حورنیلین نیست  
دیده تو، راز دهن نیست  
بقدر هست که حیرم رسکاب نیست  
جگو به ر توجه دیدم چه میدویم گفتم  
من ناو صد کار دارم گر ترا در کار نیست  
و نه زار دل من حاجت اظهار ندانست  
هان ایستای نمشینی دست دست تست  
دل بی تیشی نیست حرفان حری هست  
من حوس که ز حال دلم اورا خدای هست  
یرسد که غم از تو بعالم دگری هست  
نداست ترا تا من مسکن نظری هست  
داست که صد بار ز دشمن تری هست  
ورنه بر من تا امید کار آسان کرده بود

مربع دل بهر آیدن نیست  
گدازید تا گریه حوس  
بقدر حد خاندان از نایب شکایت در نیست  
من آن بهی که توان حرفی از زمانم گفتم  
گر به مخو هی دلما حاجت آزار نیست  
بخودد پیش تو سر رسد اظهارم کرد  
کاری بساحت ناله کزو خوش کنم دلی  
من بحیر و در پی دل عشود گری هست  
اونماد که جان دادم از غم سده زدیانت  
تبهت زده ام کرد عشق دگری کاتس  
یکچند دل از نخت فریب عجبی خورد  
چوندد ولی قاعده مرحمت از دوست  
آرزو صد کار متنگل باز پیش دل نهاد



چون بدونیک من سوخته خرم پرسند  
 مانع بودن من شو که خجالت ببری  
 سبب گریه چه پرسی زولی لایق نیست  
 هجرم امشب نکشت و میکشدم \*\*

آه اگر آنچه بدل کرده ام از من پرسند  
 چون حریفان سبب بیخودی من پرسند  
 که ز ما تمزدگان باعث شیون پرسند  
 اینکه کارم بزیستن افتاد \*\*

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد  
 خرسند بامبد جو ایست دلم کاش \*\*

قاصد که رود جانب او زو تر آند  
 جیبی که مدعی بهوس یاره میکند  
 داسته ای که غیرتم آواره میکند  
 گر سدم بزم تو باور نمیکند \*\*

این صبر بجز عاشق بیچاره که دارد  
 فارغ بشین طاقت نظاره که دارد  
 دسی است ای که جز نگریمان برسد  
 نه رحم بر دل امیدوار من دارد \*\*

نکدل و صد هزار غم چون نشود نشود  
 اسباب شکوه بیست کهر جا بهم رسد \*\*

ای هر نگاه باعث رنجیدن دگر  
 از سکه می نپد ز بی دندن دگر  
 صلحی که هست باعث رنجیدن دگر  
 میداتت کاش قوت الدن دگر \*\*

مادر همه شیر یوفاتی تو داد  
 آخر تو همان شدی که کس چون تو مراد  
 نگذار دس زدی که نشاند استاد \*\*

ای سوی غیر هر نفست دبدن دگر  
 هرگز دلم ز دیدنت آسودگی بدید  
 گر دیگر بست باعث صلحم چه میکنم  
 شب ناله که کرد ولی بی اثر نبود  
 ای عهد شکسته وفا داده باد  
 اول تو چنان ندی که کس چون تو نبود  
 ... منده ام زیار که حذب محبم \*\*

عهد خود را شکسته چون دل ما  
 \* \* \* \* \*  
 واصل تو بکام غیر دیدن مشکل  
 \* \* \* \* \*  
 گفتی که بعیر تا بوصلم برسی  
 \* \* \* \* \*  
 یکروزه وصل موجب صد ساله هجر شد  
 \* \* \* \* \*  
 چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم  
 \* \* \* \* \*  
 دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش  
 \* \* \* \* \*  
 هرگز م جمع نشد دل که پریشان نندم  
 \* \* \* \* \*  
 بجرم ناله مرا بم که گر گناه اینست  
 \* \* \* \* \*  
 ز سکه تردد دل بمن شکایت آموست  
 \* \* \* \* \*  
 شب جان دادنست ای شمع یکدم خاوروش گز  
 \* \* \* \* \*  
 خوش آنکه بی صلح تسایار ننده باشی  
 \* \* \* \* \*  
 بو مدتی من بی سبب افزون شده بر من  
 \* \* \* \* \*  
 تا چند رمی و عینده باشی  
 \* \* \* \* \*  
 بر تو نرسیده ام محبها  
 \* \* \* \* \*  
 بر سینه چاک ما نهجندی  
 \* \* \* \* \*  
 آنی هجر ز غم مکتش و ارا  
 \* \* \* \* \*  
 دل از امتحان با گزین اولست

و همی سهر تندی

دلا بکام اگر با یاد اشقی و رخزی  
 دران جور، حوص سوار نشی و بر جدی

ویس

ساحلان ندان رفت و حیل و حشمت  
 باج است می صور ولی مجتهد  
 بر خد من کمان تند از پیری و من  
 ره آید ام از عصا و خوش مکتبش

## هاتف اصفهانی

ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون زمین حرم  
 گر بیارم بر زبان از غیر حرفی چون گفتم  
 نگر دیون میرسد فریاد باز یارم تنها  
 بدل صدگونه مطلب سوی او رسم ولی ماندم  
 جوانی نگذرد باز نکام دل جوانی را  
 تمام مهربانان را بخود با مهران کردم  
 تو ای وحشی غزال و هر قندم از من زمینها  
 تو و بلك و عده و در عزم هر شب خیرات خوش  
 نصیحتها در سلك بدستیت گشتم و تسلیتی  
 ز بر عالم اجسرت ریخت در کعبه من آخر  
 بدلمن او در بره عیرم کشته بود منصب  
 نازم نوش یار آمد بهر او رفیق اما  
 مرا بی او شکستایی چه میفرمائی بی دمدم  
 ره عشق بهود عشق مشبو سر عشق گل  
 خورد هر تنه لب آب از لب مردم فریب او  
 ویر آمدن یار دلستان مرا  
 میگذردم شور از گوشت چور بهرم

بر سر مهر ای مه با مهران آرم ترا  
 تا بحرف ای دلبر با مهران آرم ترا  
 چه شد یارب در این تنهای عهدت اثر با ربهها  
 ربه حوی او خاموش و بر دل مانده بظلمها  
 نه سازد کامیاب از وصل پیر نه توانی را  
 نامیدی نه سازم مهران نا مهری را  
 من و این دشت بی بالاد و نحاصل دویدنها  
 من و تنها و درد انتظار و دل تیرنها  
 چها تا بخت آید زین نصیحت نه شنیدنها  
 حوشا امام آزادی و در گلشن برینها  
 بدش سوتی من هاتف گران در پردرینها  
 تنی با او سر زدم زو صفتی بی حسب اما  
 سکیب آمد علاج بهر نام گو شکب ه  
 ز مرغان چمن زیاد شود از تعداد آنها  
 از آن سر چشمه منم به خود به گهی  
 باره عهد و سال نبرد در -  
 کر مرغان سر نر -

( ۷۲۸ )

مگر ودا برت آیم کفمن دور از تو تا فردا  
 رمز او فارغ و من در حیا نشنا سحر گاهان  
 شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما  
 بوده است یار نغمه اگر دوش یار فب \*\*  
 شکر خونا که مرد فنا کاسی و ندبند  
 مرگ مرا که میطلبید از خدا رقیب  
 شب وصل است و ما دلبر مرالم بر لبست امشب  
 شبی کز روز خوشتر باشد آشب امشب است امشب  
 چشمی روی آنمه بسم از تنبوق و عهد حسرت  
 زنده صبح چشمه دنگرم بر کوکبست امشب  
 دلا بردار ز لب مهر خاموشی و نا دلبر  
 سخن آغاز کن هنگام عرصه مطلبست امشب  
 چون شیشه دل به از ستم آسمان پر است \*\*  
 هاتف من ز جور رقیب و حقای یاز  
 کم گو سخن که گوشم ازین داستاں پر است  
 اوصد بخاک بر سر کویش فغانه کیست \*\*  
 ز تنبوق دیدن آن گل ستم نگر که خنده  
 رسد کار حقای صکه باز نگردد  
 رضا بر حده دیوار و ناغیاں بگدانت \*\*  
 ز لطف مرد من دست و آسمان بگدانت  
 عاتقم عاشق مرا با وصل و هجران کار بست \*\*  
 آنکه باید بشود افغان من بیدار بست  
 نه مدعا طلبیدن ز یاری ادبی است \*\*  
 همان دعای تو با نالهای بیتمنی است  
 هرگز امید و بیم ز وصل و هجر یار بست  
 هر سب از افغان من بیدار خلق آمد چه سود  
 لب خموش تراو ز مدعا طلبی است  
 لب از حقای تو منالم جو میگرم  
 گفته نگر زوی تو گفتا بهامت  
 یک گویان بست کز مداد آنمه یاره بست \*\*  
 رحم گویا در دل بر حده آن مه یاره بست

ای دلت در سیره سنگ خاره با من جور بس  
 دعا اثر میکند کز درم تو جور راندی  
 با حریفان جو نشیبی و زبی جامی چند  
 مرور مداراگر کشتی بیچرم از ما نگذرد  
 من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس  
 فلکم از تو جدا کرد و گمان میکردم  
 کدام عهد نکویان عهد ما استند  
 خدا بگیردشان گرچه چاره دل ما  
 و جور مدعیان گرند از درت هاتف  
 نه در هجران تو غمگین نه ز وصلت تاده  
 باز آیی و کسب هر قسم فرد سگر  
 ز مرگ دواي درد خود میطلبم

در تن من آخرین چانست سنگ خاره بیست  
 روی من همه در های آسمان ستند  
 یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند  
 اما به پیش دادگر مشکل که فردا نگذرد  
 لیک جور ای همه با خلق خدا ننوان کرد  
 که شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد  
 عاشقان جفاکش که زود بشکستند  
 یک نگاه نکردند و میتواستند  
 عمیق مدائن گر او رهت دیگران هستند  
 که دو یک جهان گذران میگردد  
 و ز درد فراق چهره ام زرد نگر  
 بیمار سگر دو سگر درد نگر

تسی فرخنده و روزی همایون روزگار د خوش  
 کسی دارد که دارد در کنار خویش باری خوش  
 زنی که دلت را دله جور کردی من چون کرده ام  
 بگریه خوارت خود نشیبی چه شود نهفته بخواهیم  
 من گرچه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم در آن  
 مسم ای برید و دو چشم تر ز هراق آنمه بوسه  
 سی مبری اگر چه بیوفاهم  
 بگانه و آشنا بسدای  
 بیش که بوم شکایت از تو  
 بس تجربه کرده ام ندارد  
 وار حفا خون کردی من ز دیده بیرون کرده ام  
 بکنار من نشیبی و بکنار خود بتانیم  
 که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم  
 مراد خود برسی اگر مراد خود برسانیم  
 حور از تو نکو بود جفا هم  
 بیگانه کشتی و آشنا هم  
 کز خلق ترسی از خدا هم  
 آه سحری اثر دعا هم

بخوایم زیست خواهیم مردی امروز یا امشب  
 بود یارش نه و کارش چه و جایش کجا امشب  
 بغیر از مرگ حیرانم چه حواهم از خدا امشب  
 \* \* \*  
 یار من بقتل میرسم امروز یا رقیب  
 مرگ من که مطلبید از خدا رقیب  
 شب و محل است و با دلیر مرگ بر نیست امشب

شبی گزروز خوشتر باشد امشب امشب است امشب  
 چشمی روی آنه بیه از شوق و همد حسرت  
 ز بیه صبح چشم دیگرم بر کوکست امشب  
 دلا ز دلا ز لب مهر خاموشی و با دلیر

سخن آغاز کن هدگام عرص مطلبست امشب  
 \* \* \*  
 میبای ما نهی است دل ما از آن پراست  
 که گو سخن که گوشه ازین داستان پرست  
 \* \* \*  
 رحاك تستاره و سر بهاده کیست  
 \* \* \*  
 رض رخنه دیوار و باغان نگدانت  
 ز لطف بردل مر دست و آسمان نگداشت  
 \* \* \*  
 عاشقم عاشق مرا باوصن و هجران کاریست  
 آنکه باید شنود افغان من بیدار نیست  
 \* \* \*  
 نه مدعا طلیدن ز یاری ادبی است  
 همان دعای تو با بالهای نیمشبی است  
 \* \* \*  
 گفتم روم از کوی تو گفتم سلامت  
 \* \* \*  
 رحه گویا در دل میرحم آن مه پاره نیست  
 \* \* \*  
 چون شیشه دل در سینه آسمان پر است  
 هاتف من ز حور رقیب و جفای یار  
 \* \* \*  
 قدصه خلك بر سر کویش فکاده کیست  
 \* \* \*  
 ز سوق تبس آن گل سینه سگر که شده  
 رسد کار جانی صکک پر نگردد  
 \* \* \*  
 هرگز آمد و یار و وصل و هجران نیست  
 هر شب ز فغان من بیند خلق اما چه سود  
 \* \* \*  
 لبه خموش راو و مدعا طنی است  
 تب ز جفای تو میناله چو میگرم  
 \* \* \*  
 گفته سگر زوی تو گفتم بقیامت  
 \* \* \*  
 يك گ بیان نیست که بیداد آنه پاره نیست

ای دلت در سیه سنگ خاره با من جور بس  
 دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی  
 با حریفان جو نشیبی و زبی جامی چند  
 امروز مارا گر کشتی بجرم از ما بگذرد  
 من گرفتم رخدا جور تو خواهد همه کس  
 فلکم از تو جدا کرد و گمان میکردم  
 کدام عهد سکویان عهد ما استند  
 خدا بگیردشان گرچه چاره دل ما  
 ر جور مدعیان گرشد از درت هاتم  
 نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت تادم  
 باز آی و بکج فرقم ورد سگر  
 ز مرگ دوا ی درد خود میطلبم

دز تن من آخرین جانست سنگ خاره بیست  
 بروی من همه درهای آسمان بستند  
 باد کف یاز ناگامی ناگامی چند  
 اما به بیش دادگر مشکل که فردا بگذرد  
 لیک جور اینهمه با خلق خدا نتوان کرد  
 که شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد  
 عاشقان جهاکش که رود شکستند  
 یک نگاه سکردند و میتوانستند  
 عمین مباش گر او روت دیگران هستند  
 که بدو نیک جهان گذران میگردد  
 وز درد فراق چهره ام زرد نگر  
 بهار سگر دوا سگر درد نگر

تسی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش

کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش  
 ندی که دل را با دل چو کرد و من چون کردمش  
 بحریم جانرت خود سببی چه شود بهفته خوابیم  
 من گرچه بیرمونا توان تو ز آستان خودم دران  
 منم ای برید و دو چشم تری ز فراق آنمه و سمر  
 سی مهربی اگر چه بیوفاهم  
 بیگانه و آشنا ندای  
 پیش که برم شکایت از تو  
 بس تجربه کرده ام ندارد  
 اوار جها خون کرد و من از دیده بیرون کرده ام  
 نکسار من نشیبی و نکسار خود نشانیم  
 که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم  
 بهراد خود ترسی اگر بهراد خود برسانیم  
 جور از تو نکو بود جفاهم  
 بیگانه کشی و آشنا هم  
 کز خلق ترسی از خداهم  
 آه سحری اثر دعاهم

( ۷۴۰ )

جز هائف بسوا در آن گوی  
 شاه آمد و شد کند گدا هم  
 منم آن رند قدح نوش که از کهنه و بو  
 باشدم خوره آنهم بخرابات گرو  
 هر طرف غول و احوال جرس جنائی است  
 در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو  
 گرد کسی کی کامیاب از وصل باری همچو تو  
 مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو  
 خوبان فزون از جدولی نتوان بهر کس داد دل  
 گرد دل باری کس دهد باری باری همچو تو  
 رفتی و دارم ای پری بینو دل شکسته  
 جسمی و جسم لاغری حانی و جان خسته  
 چه شود بچهره زرد من نظری برای جدا کنی  
 که اگر کنی همه درد من بسکی نظاره دوا کنی  
 تو شهری و کشور جان ترا نومپی و جان جهان ترا  
 دره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی  
 ز تو گر تفقد و گر متم بود آن عنایت و این کرم  
 همه از تو حوتس بود ای صدم چه حفا کنی چه وفا کنی  
 تو کماں کشیده و در کعبه نه زنی نه تیرم و من غممن  
 همه غم بود از دمس که جدا کرد حفا کنی  
 چو بی نالدم استخوان از جدائی  
 در آن از جدائی فغان از جدائی  
 چو شمع بحال آتش افند سزمی  
 در آینه مسح در میان از جدائی  
 روز و شب خون جگر میجویم از درد جدائی  
 با گوار ست بمن ز سگی ایمرگ کجائی  
 چاره درد جدائی توئی ایمرگ چه باشد  
 اگر از کار و رو اسنه من عقده گشائی  
 بدگوارا تفتندی و رمائی  
 تو که رحسروان خداوندی  
 در تنهائی آرزو مندی  
 من پس از غم و حرمت نامه جو کسی  
 کار دل بود که ما دل رفتد کار کسی  
 دارم از آسمان زنگاری  
 زحمها بر دل و همه کاری



## هاتف قزوینی

بداغ هجر تو خواهیم از جهان رفتن      که برفیق بجائی مهبواں رفتن

## هاتفی جامی

اگر بیضه زاع ظلمت سرست      نبی زیر طاوس باغ بهشت  
 بهگام آن بیضه پروردش      ز انجیر حلت دهی ارزش  
 دهی آتش از چشمه سلسبیل      بدان ناضه دم در دم جبرئیل  
 شود عاقبت بیضه زاع راغ      رد ریج پیبوده طاوس باغ

## هادی حائری (معارف)

من گل سرخ و لاله دارم دوست      سرخ می در پیاله دارم دوست  
 و صرّ دحت روان نکوزی شیخ      بی نکاح و مقاله دارم دوست  
 خرج عیش سراب خوانان را      بی برات و حواله دارم دوست  
 ای توانگر ز شادی درویش      اله کی کز تو ناله دارم دوست  
 احسی دوست زفته بر سر دار      بیچون سر مقاله دارم دوست

\*\*

و هم از سر اثر نماند  
 باشد همه وقت با سعادت  
 آسوده سری نه هست بهر  
 وز بهر سعادت خیالی  
 من عاطفه را عزیز دارم

در خدمت خلق مرید افزاید سود      بر خادم حقیق مزد میناید زود  
 از قطره مهر بهر میزاید رود      با هرات جماع سفایز بود

\*\*

( ۷۴۴ )

ز هجری و از درد نهایش میرس  
 ز پرسی اگر از زندگیش دور از نو  
 ای عهد با رباب هوس بسته من  
 یا غیر بزم عس چون بلتیبی  
 ای ظلم شعاع کینه آئین  
 ای صکرده ز بار بیوفائی  
 من خود ز تغافل تو مردم  
 روزم به همین شب رسید است  
 با کی منوم ز دشمن و دوست  
 از مونس جان حسه من  
 امروز دل ما مریدان  
 ای آینه جمال حویلی  
 چه نماند بهت بدل نصایم  
 ایست که خوار و زارم از روی  
 ایست که در جهان صد رنگ  
 ایست ایست آنکه پی بند  
 ایست ایست آنکه امروز  
 چون بار شد درین تمام کس  
 گفت نصبا ز زاری دل  
 فاصد برو از دیار هجری  
 با او بگو چنانکه دانی  
 رفتی چو گل و ز رفتن تو  
 رخ گاه زگر بخاک سوادم

زازرده دلی و نخسه جایش میرس  
 زنده است ولی ز زندگانش میرس  
 با هولپوسان شهر بشسته من  
 یاد آرز اندوه دل خسته من  
 ای با همه مهر و با منت کین  
 خاموش چراغ آشنائی  
 از صبر و تأمل تو مردم  
 خانم ز غمت بلب رسید است  
 آن حرف که گفتش نه بگوست  
 آرام دل بندسته من  
 و ایست که در مشهوری یسها  
 حویلی و در کمال حویلی  
 در محاسن این عرق ساق  
 در هم شده کار و بارم از روی  
 گزیده خزان بارم از روی  
 ایست درین خیالم از روی  
 فسانه روزگارم از روی  
 از رحم گیم بگفت هوس  
 گوید سو بهراری دل  
 اندر سر کونی یار هجری  
 کای یار سم سحر هجری  
 بردنده خزان بهار هجری  
 این نغمه ز درد دل سوادم

از من گذری بدانکه دانی	قاصد چه شود ز مهربانی
آندوست دشمنان جانی	آن دشمن دوستان صادق
گردیده حرام زندگانی	گو آنکه ز دوری تو بروی
یک روز شراب شادمانی	هجری که نخورده از کف تو
میگفت بکنج ناتوانی	روزی بطریق ما مرادان
گلزار و بهار من خرابی	افسوس که گشت دور از گل
بگذشت به پیریم جوانی	ار حسرت نو جوانی افغان
آن مایه عمر جاودانی	مردم من نیست ار من آگاه
فریاد ز بیوفائی تو	ای داد ز آشنائی تو
نو ما دگران بعیش و شادی	من بی تو بکنج ما مرادی
وز درد تو ای ز درد غافل	از جور تو ای بجور مایل
یعنی کارم بجان رسید است	اینگار دستخوان رسید است
خوی شد دلم از خدا بیندیش	اینگدل از جفا بندیش
اندیشه کن از جوانی خویش	رحم آر بزنگایی خویش
مردم ز غمت دواي من کن	فکر دل مبتلای من کن
قرمان تو بساد جان هجری	ایسوجه حاکمان هجری
ارزائیت عمر جاودای	بادت بمراد زندگای

### هدایت طبرستانی

ازین چه سودم کاورده بهار ابرا	چو بردی از مرم ایدهر یارویار ابرا
زانعهد صد افسوس که آهی اثری داشت	گاهی دل یوسف ز زلیخا خبری داشت
خبر دارم کبید آنگه که در حمام میآید	نسیمین او بی پرده دارم آرزو دیند
پس از عمری که بیری افکنم آهم سنگ آید	چه سود از نبر آهم بر دل آشو خوشنگ آید

(۷۴۶)

دو روزی رشک شکر داشت شیرین ورنه پیوسته

وصالش خاص خسرو بود و هجران زان فرهادش

گفتی بلاست باده مکش باده ایرفیق \*\* دانم که می بلاست ولی من بلا کشم

گرچه میدانم نمی آئی ولی هر دم زشوق \*\* سوی در می آیم و هر سو نگاه می کنم

یا بحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزر

من عهد شکن نبودم اما \*\* با عهد تو عهدا شکستم

پنداشتم لب من روزی برسد بر آن لب \*\* اینک لب رسیده است جان از جدائی تو

معاملت بنمودیم بوسی و جای \*\* بیا نیم بجایش اگر بشیمانی

### هدایت (مهر)

تا مایهٔ عمر من اریں شهر سحر کرد جان از عیش در پی بانگ جرس افتاد

### هدایت مشهدی

زیسکه بنویسم در هست پنداری که سزه بر رخ گلزار چون پیشانیست

### هلا کوی قاجار

آنقدر باده خورم بر در سخانه که حصم گر سر مرا طلبد در قدمش اندازم

### هلا کی همدانی

میان خون جگر بوده ام ز دوری او ز دل میس که او نیز در میان بوده است

غیرم از هجر حرم دهد و یارز وصل \*\* مشوم گشته که مضمون سخن هر دو یکست

رلف تو خواب از دل بیتاب ببرد \*\* تا این شب دراز که را خواب میبرد

آندم که هستم ز همه دم آرمیده‌تر \*\* غلطیده تر بخاکم و در خون نپیده‌تر

بگذار که بعض من خسته طیبیا \*\* من رفته ام از دست علاج دگری کی

( ۷۴۷ )

پر خون حگر باد مرا چشم تر از تو  
در حسن دو چیزست بلای دل و دیده  
تا مهر و وفا چشم ندارم دگر از تو  
چشم سیه و گوشه ابروی کشیده  
نکه جانب من هرگز از حیا نکلی  
حیا کلی زمن و شرم از خدا نکسی

### هلالی جغتائی

من و بیداری تنها و شب با روز یا رها  
سه روزان هجرانرا چه حاصل ستوارخونان  
سند همچکس در خواب یارب اینچنین شبها  
که روز تیره را خورشید میناید نه کوبها  
یکدو روزی میگردد یار من تنها مرا  
یار آنجا و من ایجا و چه باشد گر فلک  
از آن تنهایی و ملک غریبی شد هوس مارا  
جان خورستست اما نمینخواهم که جان گویم ترا  
جان من با آنکه حاصل از مهر رفتن آمدی  
از من امروز جدا میشود آن یار عزیز  
زیر دیوار سرایش تن کاهیده من  
حویرو را خوی بد لایق نباشد جان من  
گر از نظر افتاد رفعت عجبی بیست  
سر رفتن هلالی زهلاک من کرا غم  
چند نایده گنی آه چه دیدی از ما  
حیف باشده چو گل در کف هر خارنهی  
نیامیزد میان مردمان آن تند حونا ما  
مکویت آمدیم و آرزوی ما شد حاصل  
اگر یهلوی ما از طعنه اغیار نسنی  
و ه که هجران میکند امروز یا فردا مرا  
بار را اینجا رساید یا برد آنجا مرا  
نه روزی چند شناسیم ما کسرا و کس مارا  
خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا  
ساعتی بکنن که عمر حاودان گویم ترا  
همچو حای که شود از تن بیمار جدا  
همچو گاهیت که افتاده در دیوار جدا  
همچو روی خویش یکو سار حوی جویشرا  
در دیده حودره نتوان داد خسی را  
چو تهارتی ندارد عدم و وجودم آنجا  
تشنوی رازی ماوه چه تشیدی از ما  
دامتیا که بعد باز کشیدی از ما  
چه خوش باشده که مانر گوشه ماتسیم و او با  
ر کویت مسرویم امک هزاران آرو با ما  
جدا حائی شمس باری که ناشی زور و با ما

( ۷۴۸ )

خوشا آن درد مندیهای عشق نامرادیها  
 خوش آن روزی که منم داشتم اینگونه شادیها  
 حال من حال سگست این چه سوالست ترا  
 گل سراسر آنشست اما نسوزد خار را  
 صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را  
 شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب

اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو یا امشب  
 چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا

با بنشین که جان خواهم سپرد امروز یا امشب  
 ما عاشقیم و بیسر و سامان و می پرست  
 نافع هر چه باشد و فارغ زهر چه هست  
 دلهای مردمان به نشاط جهان خوش است  
 درد دل مرا غمی است که خاطر آن خوش است  
 ایته میسر ز من کانه اهرام منزل کجاست  
 منزل او در رلست اما اندام دل اجاست  
 یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست  
 روزگار شد از ما که جهان در محنم  
 شب چنین روز چندان آه چه منسدل حالست  
 بگو هر روز مرا راهی و هر شب سالی است  
 همه بارید ولی بار وفادار کجاست  
 آنکه از بار نشان مبهطی بار کجاست  
 من مردم از برای خدا جان من کجاست  
 او باد صبح منزل جانان من کجاست  
 وز غم هجر تو مارا خیر از عالم نیست  
 در دل سخنران جز غم عالم غم ناست  
 من فرمانت دلم کی دل بهرمان مندست  
 ناصر با بهونه بگونی که دل بردار ازو  
 دیدن روی رهپ از همه ناخوشتر است  
 هجر این باحوشست سر زنش خلق بیز  
 یا زمه پاره جدا شده است  
 با آشنای من نشود آشنای دوست

روز من شب تنو آنماه بر اهی نگذشت  
 از خیال آن فد رعنا گذشتش مشکل است  
 اگر از آمدیم رنجه نگرود خوبت  
 گر بدانم که توان بر سر کویت بودن  
 مرا چون دیگران ناد گل و لاشن سعی آید  
 بهار میرسد آهنگ باغ کن در آن بیست  
 بهر درد دل ما از تو دوائی برسید  
 گفتمی از وصل خیر یافته خود دل باس  
 روز عمرم چند یارب در شب غم نگذرد  
 بار هر چاد که رعنا و سببی فدا شد  
 به از طریقه باری همشبه فارغ و رس  
 عاشقان هر چند مساق جمال دل زرد  
 عشق مسازد حسن و حسن مسازد بعینی  
 با ما که دل و جان ما فدای تو باد  
 زلم زهر تو صد باره زهر باره  
 در روزگار مرا خود همیشه دردی بود  
 تا زحط عشرین حسن تو غم بیشتر  
 بر من اگر میکی عاشق درویش را  
 تا غم ادوب بسست رنج مرا نسبی  
 عشق تو آندیشه را سوخت گذر سو آمدم  
 کس بدان کافر بسست و مذهب ایشان نسیم

این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت  
 راست میگویم چرا کمر راستی نتوان گذشت  
 هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت  
 تا توانم ز روم بجای زگر از کویت  
 بغیر از عاشقی کار دیگر از من نمی آید  
 که رفته باشی و بار دیگر بهار آید  
 سعی بسار نمودیم و بجائی نرسید  
 خبری هست ولیکن آری میناید  
 عمر من کم باد ما روز چس کم بگذرد  
 گر عشاق سکونی سکند بدانند  
 نسیمه ام زاهدیکه بار خواهی شد  
 دل را بر عاشقان از عاشقان عاشق برود  
 آری آری آن دو معنی عاشق اکدیگر بود  
 سربکه رتن ماهست خاک گیای تو باد  
 هزار دره و هر ذره دره رای تو باد  
 غم تو آمد و آردا هزار چندان کرد  
 عاشق روی تو ام بیشتر از بیست  
 از همه عاشق ترم و از همه درویشتر  
 صبرم ازو کمتر است صبرم ازو بیشتر  
 وره کس ز من بود عاشق اندیشتر  
 بر آن کس که کس من از همه بدکار

غمزه زناں آمدنی سوی هلالی باز  
 قد بو عمر دوار است و سرو کلش ناز  
 از آن چه سود که دور و زشد جهان آفر ز  
 بگریه گفتمش ای مه تعاشقان مساز  
 میرسی خندان و مگونی مبارکباد عند  
 زاهد برو که هست مرا با تاں شهر  
 ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش  
 کعبه ما کوی نیست ز کوی خود ما ایران  
 مریم و خود ر زعمهای جهان کردم خلاص  
 گفتمش آخر هلالی دار هجران موحنی  
 مهوشان در نظر کعب نظر اند در بیع  
 ز گرفتاری احباب ندارد خند  
 ظاهر بکنم پیش رسیدن الم دل  
 ای صبر کجائی که رحد و گذر در  
 تا سودای تو افتادیم در بازار عشق  
 احمد الله که جان بر داشت و حاکم شدت هم  
 شکستی در دله حارمی و میگونی زون آرم  
 جان زیاده کسد امروزم آن رفتار و قامت هم  
 هر کسی گوید که فردا ترک این سودا کند  
 هر سو که رفته اند بیوای تو رفته اند  
 کاشکی حاله حریه حرمت مپویدم

سینه او ریش بود و ای که شد ریش تر  
 بیا و سایه فکن بر سرم چو عمر دراز  
 که بینور روز و شب ما بر اراست امروز  
 بخنده گفت هلالی بداخ ما میسوز  
 همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس  
 آن حالی که نیست تو با خدای خویش  
 راستی هم با دیگر از قامت دلجوی خویش  
 هفت مازوی تست از ما مگردان روی خویش  
 عالمی را هم زغریاده فغان کردم خلاص  
 گفتم او را ریش بالای جانودان کردم خلاص  
 بجم ایچون می نصراند در بیع  
 حو بر ویان جهان بی حدی بلند در بیع  
 ن مریم بدل توان گفتم غم دل  
 بر دل مسه آمده و بر من مسه من  
 ز زبان هر دو عالم غار هم از سود هم  
 زیند دوست فارغ گشتم و ارطص دشمن هم  
 باین تهریب میجوای که ماند زخم سوزن هم  
 که فردا بر حیزم بلکه فردای پیام هم  
 غار چون پیدا شود امروز را فردا کنم  
 هر جا که بوده ام بخبال تو بوده ام  
 میجر امیدی و من در قسمت مپویدم



بیغم عشق تو صد حیف ز عمر یکه گذشت  
 پیش ازین کاش گرفتار غمت میبودم  
 دل را ز چاک سینه تو ام بیرون کنم  
 ضمرا ز دل بیرون تو ان کرد چون کنم  
 گفت تا من دوستی میکنم بدل گفتیم بجان  
 گفت با چشمت دگر تا در میان مردمان  
 نقد جانرا در هوای زلف جان میدهم  
 عاشقانم و ز کار همه عالم فارغ  
 ای تو امرور صد حسرت و غم ز بسنه ام  
 بخاکهای تو ای سرو داز پرو رو من  
 ای ماه من و شاه سپاه همه حوالم  
 نظاره کن در آینه خود را حسب من  
 دل حور شد از امید و نشد یار بار من  
 از جور روزگار انگریزم نه در هراق  
 نزدیک شد که خانه عمرم شود خواب  
 ای سبل امک حاک و خودم بآب ده  
 حواستم کاسر روزی در کنار آمد ولی  
 گفتمس و زیست با من و غده وصل یو گفتم  
 بر سر کویس هلالی درد عشق چه بشن را  
 کسار گوید هر خوبنده با نده دیاشند  
 گهی لطف و گهی جور است کار دل ای من  
 چند ینهار کنم افسانه هجران از تو  
 کجا رویم سر از آسمان جانه تو  
 آه آنکه روزی که زنده بهانم چکند  
 در جزه ای جمال تو دست در سر من  
 جوان همه شاهنشور، شاه همه خوبان  
 اما بشرط آنکه انگریزی رقیب من  
 ای وای بر من و دل امده از من  
 هم روز من سه شده هم روزگار من  
 برحی نکن و گرنه خاست کار من  
 با در دل کسی بشنید سناز من  
 با کجهای فلک هرگز نماید راست من  
 دل به دای فدایت در که آن فدایت این  
 نفس از من بهمان میکنم که چهره است بد است این  
 بر امت حواهم و هرگز ندهانم چا حالت این  
 ولی لطف از برای دیگران چه از این من  
 حال من بر همه پنداشت جان بهان از تو  
 کجا رویم سر ما و آسزانه تو

سازم قدم زیده و آیم نسوی تو  
 روی تو خوب خوی تو بد آه چون کنم  
 مساحمال خویش هر کج نظر ده نیست  
 ای دل ز دیده گریه شادی طمع مکن  
 ای بی وفا چه چاره کنم با بختی تو  
 خواهم من از خدا ادعا صدمه از جان  
 گرچه بس دورم ولی هر جا که منزل میکنم  
 هر که در پناهوی او خود را نمبخود هم در رستگاری  
 تا چند بهر کشتن ما خور و کین همه  
 گر نگذری نماز چون لیلی بطرف دشت  
 خوبان ز اهل درد بسیار چه آگهی است  
 بر ستر هلاکم بمار و زار مانده  
 در دوزگنعداری مینمود خار جاری  
 در دا که ایو مارا دردی عجب رسیده  
 آن ماهرو که نامش شهنا روز کرده  
 جو غیبت است حریفی نکر همه حیوة کن  
 عشاق را حیات جانست و جان توئی  
 چون رسوا تووم رعسوس من شداتی  
 هر کسی محبت عشق تو کنید است ولی  
 لذت جانی وصل تو من دانم و بس  
 در ره عشق ز منزلگاه مقصود میرس

تا هر قدم ندیده کشم خاک کوی تو  
 ای گداز همچو روی تو میشود خوی تو  
 چشم بدان مناسب روی نکوی تو  
 کاین آب رفته باز نیند بجوی تو  
 تا کی حفا کشم بامد وفای تو  
 تا صد هزار بار بصرم برای تو  
 می بشنم رو بکونی بار و خاطر سوی او  
 دیگر بیا چون توانم دید در پهلوی او  
 ما کسنه میشودیم چه حاجت باین همه  
 همچون شوند مردم صحرا نترین همه  
 انسان باز عهد شما باریں همه  
 کارم در دست رفته دستم ز کار مانده  
 بدل مانده اما این خار خار مانده  
 همه دل در دست رفته همه جان با بر رسیده  
 رفته است و در افش روزم شب رسیده  
 که بمالم جوانی فرسد کسی دو باره  
 جانرا اگر حیوان دیگر هست آن توئی  
 عشق حوسست و لکن نه باین رسواتی  
 آنچه من از تو کشدم نکشید است کسی  
 که جو من ره و راقبت بکشید است کسی  
 کار مقام است که آنجا رسید است کسی

\* ( ۷۰۳ ) \*

طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود	که گل عشرت ازین باغ نجید است کسی
بنزد خوشه چین خرمن عشق	مه عالم نمی ارزد بگاهی
ماد من روی تو خوبست و چنین بایستی	لیک خویت قدری بهتر ازین بایستی
حیف باشد که رسد خالک آن دامن پاک	آسمان وقت خرام تو زمین بایستی

### همای شیرازی

آکس که گفت طول فیامت حکا بایست	فامت نما که فسه نماید فبام را
مارانه غم جنت و نه حسرت حوراست	با دوست خیال دگری عین تصوراست
بیروی تو گر صبر ندارم عجبی نیست	دارم صعب از آنکه ترا دیدم صبوراست
مگر تو بخت می با ده طالع او ستم	نه حتمه نو و من صمیم و شام بیدارم
با بدامان تو ما دست تو لا رده ایم	بنولای تو بر هر در جهان بازده ایم
فرخ آن ایام و حرم ناد یارب روزگاری	هر دلی خرم ز یاری بود و مارا بود یاری

### همای مروزی

مرا گوئی چرا دل دادی از دست	مگر از دست خویش مینوان رسد
گر نداده ره نگلشن باغیان ابدل مثال	هر ما حسرت نصیبان رحه دیوار هست
ار شوحی جتم سیهی حسنه دلی چند	دادند دلی چند نه ایمان گسلی چند
دانی بر صاحب نظران عصر جهان چیست	اگر آینه ناچور و جفا خشت و گلی چند
دور عاشق صادق چه فرا و چه وصال	بحقیقت چو گشتند عاشق چه غیبت چه حضور

### همافر عراقی (مه صر)

نوبهار آمدت و سزا بر نه بهامون حوسنت	عیش می دغدغه در سحاه مجنون حوسنت
شاد گامی مهر نیست سا آجره شد	نخت عالی است و طالع میمون حوسنت
گر هریدار هر بست کسی گوی ماسش	دور از ای می هرنی باش که اگر ای در بست

## همام تبریزی

ما بدست یار دادیم اختیار خویشرا  
 حاصلی زین به ندانستیم کار خویشرا  
 بر امید آنکه روزی کار ما گیرد قرار  
 سالها کردیم ضایع روزگار خویشرا  
 هنوز سر و روانم ز چشم ناشده دور  
 دل از تصور دوری چو بید لرزانست  
 و آنرا که قدم سست شد از پی نگرانست  
 قومی بدویدند بنظاره رویش  
 آهسته نه ره بر دل صاحب نظرانست  
 در هر قدمش از همه فریاد برآید  
 با ما نفسی بنشین کاروی نکو دیدن  
 هم چشم کند روشن هم عمر بیفزاید  
 روزی دودرین منزل با وصل توام خوشدل  
 بر صحبت منظوران دنیا بچه کار آید  
 ز نهار غنیمت دان دوران لطافت را  
 کای بعد گل خندان سبار نعباید  
 از نو شکیم و آرام نگیرم نفسی  
 عاشق آنست که از دوست نباشد خرسند  
 گاهگاهی سلامی جگر ریش مرا  
 مرهمی کن که بخون جگر ت یافته ام  
 سابقا بر سر جان مار گرانست تم  
 ناده ده باز رهان بکنم از حویتمتم  
 من ازین هستی خود سخت بیجان آمده ام  
 نو چنان بیخبرم کن که ندانم که منم  
 مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک  
 دومه روزی قفسی ساخته اند از بندم  
 در میان من و معشوق همایست حجاب  
 وقت آنست که این پرده بکنسو فکنم  
 سر زلفش ر باد نو بهاران  
 چو احوال پریشان روزگاران  
 شیوه مردان باشد عنق رنهای باختم  
 کمر از پروانه خوان بود در جان باختم  
 ای آرزوی چشمم رویت بجه اسدیدن  
 رسم که جان تیرین هجران بلب رساند  
 در دوست بک اشارت ارما سردو بدن  
 موفوف التفانم تا کی رسد اجازت  
 منسافرا بسایند بگذره آر میدن  
 با وقت آنکه باشد ما را بهر سیدن  
 ما روح بر بیاید جهدی همی نمایم  
 بی اولول نامند از روی خوبیدیدن  
 چشمی که دیده نامند آن شکل و آن شمایل

غیرت همی نماید بر گوش دیده من

ملاکت میکند دشمن مرا در عشق ورزیدن \*

دهان آنچه خوش باشد سحر که چون شود خندان

بندگ کیر شمه توانی که کار ما سازی \*\*

مکن تفریح سرو سهی همان خوشتر

همامرا سحرز دلفریب و سیرینست

با دوستان همدم با همدمان محرم \*

خوش بر تو آرسی می در صبح نو بهاری

یکدم وصال رویت سی رحمت در همان

سخنت را همه گوئیم و ز ذوق سخنت \*\*

سحی در حور و صلت ز زبان میطلبم

و عاتی بست گیتی را از آنست \*\*

غیبت دار حضور دوستان را

نظر میکنم مظلوران ار آن پیش

همی برسم که این فرصت نماند

کز دور میتواند آواز او شنیدن

بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن

ولی شوقی دگر دارد لست هنگام خندیدن

ولی بچاره بیچارگان پرداز

که عشق با قدر بالای خوشتر بازی

ولی در بیخ که بیچاره نیست شیرازی

گر بکنفسر در آری آست زندگانی \*

شیرینتر از حیاتی در موسم جوانی

پیش همام خوشتر از عمر حار و دانی

وش بیخوش نداند که چه میفرمائی \*\*

ایدریغا که زبانم نکند گویائی

میان جان و تن رسم حدائی \*\*

که دوران مینماید بیوفائی

که چشمت را نماند روشنائی

سی گوئی که اید دوران کجائی

### همائی (همام)

بهر همت کشور یکی جانور

من ابدون بر آنم که زیبا و زنت

چو ما مردم دیو کردار نیست

سراسر بجز وهم و پندار نیست

### همائی تبریزی

هر کسی درد ترا در خاک درد

هر کجا تجمعی بحال آغشته اند

راحت آسودگارا پاک درد

را امید گریه من کشته اند

هستی ما بانگ نائی بیش نیست  
 قدر وقت خویشرا نشناختیم  
 ما نفسهاییم و بود ما دمیت  
 خوش عزیزیرا بخواری باختیم  
 گر تویی مقصودجان ای بی همال  
 صبر بعد از مرگ هم نباشد مجال

### همائی تبریزی

پس از سالی بخواهت دیده ام دوش  
 هنوزم هست دبدار نو در چشم  
 مسادا هرگز آن خوابم فراموش  
 هنوزم هست گفتار تو در گوش

### همائی نسائی

خر اوز کسی چستم و گفتا دیدم  
 سوخت از رشك دلم گاش تعمیر سپدم

### همایون اسفزارینی

بیته جایی که شود خاک دل بجاک آنجا  
 از سر کوی توشبهاره صبحا گرم  
 تا اند ناله بر آید ز دل حناک آنجا  
 با سالم نمراد دل غمناک آنجا  
 گر وصالی نیست با اختیار دلدار مرا  
 گفتم از وصل تو خوش گردد دلم چون دیدمت  
 چیت چندین اضطراب امشب دل زاویه  
 ساحت افزون اس وداوا درد بیمار مرا  
 گشته ام دیوانه تا بهر علاج من طیب  
 شایدش ای بخت شرح درد من افتد قبولی  
 بدست آینه داد آنکه دلستان مرا  
 بصد افسانه شب در خواب مازم ناسدانشرا  
 بود بی زلف او در شام هجران دل سر اسیمه  
 که جولان سمند او از اسر مکشد بالا  
 روز وصل است بکس نیغ و بکش ز اسرا  
 بکی شو کرد بلائی که بود جان مرا  
 روم آنکه نکام دل بنوسم آسانشرا  
 چه مرغی که بشب گم کرده باشد اشیاشرا  
 که سواد گرفتن داد مظلومان شانشرا  
 شب هجر مکن باز گرفتار مرا  
 تا رسد گاهی بگوش آواز یابی او مرا

غم تو از دو جهان ساخت بیخبر ما را  
 ز داغ زخم عشقت آنچنان گشتم که گر حویند  
 چو یارب یارب عشاق تنها خیزد از کوش  
 خوش آنساعت که با خود دور از دور گفتگو باشم  
 تو رفتی ای بهار حسن و شد مسکین همایونرا  
 هست چشمم آنف قامتش  
 دوش کس از ناله زارم نخفت  
 از سوز سینه هر سر مویم زبانه ایست  
 دیوانه ترا نبود فکر خاندان  
 تن خاک گشت و خاک غار و هوز هست  
 شب نه مه بود نه در زم فلک مباد و خفت  
 بی گل روی تو هر خاری نه روید از گلم  
 ما را کدام روز دل شاد بوده است  
 هر چند منتلای تو ام پر جفا مکن  
 زخمی که گشت حسیر از او کشته آهنگر  
 جز عم دوری هلاک عاشق بیمار نیست  
 نامه ام را خواند آن سنگین دل و رحیمی نکرد  
 شد بدنام من بزم یار و من در انتظار  
 گر نگشتم شاه و خندان از تو ایفا صدمریج  
 دل بسودای بان دادی رحود گم گشتن است  
 گفته اسم همایون از غلامان درش  
 میل شیرین سوری فرهاد بود بش ولی

معرفت راه سوی عالمی دیگر ما را  
 سر موئی نگردد از وجود من نشان پیدا  
 بسوز و درد باشد ناله من زان میان پیدا  
 چو سر بالا کنم از دور گردد ناگهان پیدا  
 همان حالی که باشد باغ را وقت خزان پیدا  
 راست چو سر روی نه نماید در آب  
 بود همین سخت همایون بن خواب  
 و درین عشق هر نفس من ترانه ایست  
 آهوی دشترا من هر خار خانه ایست  
 گردی که بر چین من از آستانه ایست  
 سحر از سحر آهم دل گردون میسوخت  
 چون حرامان بگذری از وی بگیرد دامنیت  
 خاطر کجا ز بند غم آزاد بوده است  
 روزی نه این اسیر خود آزاد بوده است  
 گر نگری ریشه فرهاد بوده است  
 دست بی از اجل گر هجر با او یاریست  
 چون کنم سوزی که نامن هست در طومار نیست  
 آه اگر آبد کسی بی روی و گوید یاریست  
 دوق بیغام و خیر چون لذت دبار نیست  
 خود فروشرا خبر بداری درین بازار نیست  
 دل بند بر جور و ظلم اقرار را انکار نیست  
 سخت فرهاد کجا طالع پرویز کجاست

تا کسارم از غم تو نبردن نمیکشد  
 در آن غم تو دست ز دامن نمیکشد  
 بود مردن و لب ناگشونم به از آنست  
 نه ناله کنم و موجب ملال تو باشد  
 عاشقانه رستگاری در گرفتاری بود  
 عزت اینقوم در رسوائی و خواری بود  
 از غمت در سینه و ریاد ضایعاً ره نماند  
 در دن از بسیاری درد تو جانرا ره نماند  
 ز غم هر گوشه خلقی دست بر سر مانده اند  
 من بخود در مانده ام خلقی بمن در مانده اند  
 غم من بداند آنکس که رخ تو دیده باشد  
 ز خراش سینه من بود آگهی کسرا  
 نو آنکه که گریه مایون ز رخ تو دیده پوست  
 نهستم تا که در خون زاشک لاله گون خود  
 نمی تنها تو ای ساغر بلزم یار خونین دل  
 دانه وارم بود چندین آرزو در دل گبه  
 روشنی رفته از چشم دگر آمد به چشم  
 چون فاش گشت راز دلم گو که اشک و آه  
 عاشق روی تو میل کل و گلشن نکند  
 گشت عاشق چو همایون مداهش سم از هجر  
 دیدن ندیدگانت عیبت نمیکند  
 ندون میخورم نه باده از رستک غیر لیکن  
 گر خواهد آنکه آید در سر نهاد گارا  
 من آن سم که پیچم سر ارره وفایش  
 حوتس آن بهار که کامم ز غمچه تو بر آید  
 گمش بسر برود بیشتر زسک ملامت  
 حرمی که قلم ز شوق تحریر میکند  
 تو چون دشمن شدی منم که برستم بخود  
 نرد هر کس که بینی آگه از حال درون خود  
 تا که ار رحمی بر کشنزار من رسید  
 آرزو بخش دل او ابدوار من رسید  
 از حال من رمی و زمان را چه گفتند  
 طایر عدس بو پزانه شیمون نکند  
 از د بهار کسی قصه زهر دن نکند  
 چشم از رخ تو سنن حیرت نمیکند  
 بیرون شدن ز ازمت حسرت نمیکند  
 عزت میدهد ره حشمت نمیکند  
 یا جور ز او نبود کم یا عمر من سر آید  
 و سر و قد تو شاخ اسد من سر آید  
 نراه عشق کسرا که یا بسک در آید  
 بداست که در دلت چه نامر کند



سرگشته چو خویش درد مندی خواهم  
 در حسی و گریه میکنم اندیشه دگر  
 خسرو که تیشه بر سر فهاد زد نمود  
 از دل چسان نهال قدش را بر آورم  
 هر کس بفکر کار خود و روزگار خود  
 چون خوامان گندری باز سگر تا بیی  
 هر گه آیم سویت ایسر و قد سیمین بر  
 رفقی و گشت حال من حسنه زار تر  
 خواری کشان عشق بمن خوش کنند  
 کردم ز عشق توبه ولی تکیه چون کنم  
 سرگشته هوای تو ام ای بهار حس  
 هر دم جهان فروز تران آفتاب و من  
 ای دل تو کمر بسته آنموی میان باش  
 از سینه من آتش غم دود بر آورد  
 خواهی که بیجان خلاق طلبکار بو باشد  
 با منی در چمن سوی که من صد بار بر پایش  
 مانده دور از وطنم بر سر آنکو تش و روز  
 رفتند زاندهن بدم عقل و دین من  
 ساعد ترا نظری دیدم و از کار شدم  
 دیدم ش دوش بحواب و نفسی آسودم  
 آه من آشفته از آل طره پر خم  
 ممتاز بود ناله من در صف عشاق

تا درد مرا پیش تو تفریر کند  
 دل میدهم بدست بجزا پیشه دگر  
 واقف که دهر داشت بکف تیشه دگر  
 کس محکمست هر طرفی ریشه دگر  
 ما و خیال دیگر و اندیشه دگر  
 بیخورد افتاده دلم جائی و جان جای دگر  
 مایه دریای من افتد که مرا بیز بر  
 دل بیقرار شد من ازو بیقرار تر  
 من چون کم دمن چو کسی نیست خوار تر  
 بر توبه ز عهد تو نا استوار تر  
 ما دیده زایر بهار اشکبار تر  
 بد روز تر ز عشق و سه روز کار تر  
 ایدیده زهر گوشه برویش نگران باش  
 گر چاره من میکنی اشک روان باش  
 بر چون دهن یار زهر دیده نهان باش  
 سری بدهادم و سگریستم بر باد الایش  
 آنسا گشته به بیگانه و بیگانه ز خویش  
 جان بیز مسرود روی کاروان خویش  
 تاجه کردم که بدام تو گرفتار شدم  
 لیک فریاد از آن لحظه که بدار شدم  
 تار بست که هر چند کشی نگساده از هم  
 جوی آه مصیبت زده در حلقه مات



ای غیرمگر عشق تو با کیست که اینراز  
 از کوچه ما مگذر اگر طالب عیشی  
 هر کس تماشای گلی بر لب جوی  
 چو در آینه دل عکس آن آینه رو دیدم  
 خوش آن برمی که خود را به او می آن سینتم بنم  
 زیان از آه و افتانم نباساید مگر وقتی  
 خوش می کز دیدن آن سرو ناز از خود دروم  
 آنکه خود را همی شاد ندیدست منم  
 آنکه صد جور کشیدست زهر خار و نحسی  
 آنکه در راه وفای تو دویدست بسی  
 آنکه چون غنچه پژمرده در این باغ بسی  
 عندلیبی که درین باغ زبیداد گلی  
 بسته در خدمت او همچو همایون کمری  
 چشم ترا رسبد چو از روزگار چشم  
 ناگشته است پرده شش چشم تو در  
 تا چون مرشد ما شده چشم تو لاله گوی  
 تا درد برده خواب ز چشم تو خلق را  
 قصه جان کرد مرا لک بداست اجل  
 شاید آنقوسح نباید سرم بهر خدا  
 بحال حوش در عشق تو سرگداتی دارم  
 طیبم چاره ساز بهر بیماری نمیداند  
 چسان گویم بزرگ بسرو سامانی ای ناصح  
 چکنم چه چاره سازم غم خویش با که گویم  
 راز بست که گفتن توان نیز بمحرم  
 کاینجا نبود خاطر شاد و دل خرم  
 ما و دل آتش زده و دیده یونم  
 نظر هر جا فکندم پر توی از روی او دیدم  
 بدستی می بدستی دیگر آن سیب ذقن بیم  
 که از حال لبست مهر خموشی بر دهن بینم  
 با خود آیم بدمش استاده باز از خود دروم  
 وانکه هرگز بر آدی نرسیدست منم  
 وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم  
 و آخر حکایت بجائی « سبب دست منم  
 بر دلم باد مرای تو زیدست منم  
 بست خاری که بجانش بخلیدست منم  
 آن غلامی که کس او را نخریدست منم  
 در خون نشست از غم چشمت هزار چشم  
 گردیده بهر دیدن تو بقرار چشم  
 ما را ز خون دل شده چون لاله زار چشم  
 گردیده بهر چشم تو شب زنده دار چشم  
 که من بی سرو پا زنده بجائی دگرم  
 ای اجل رده نگهدار رمای دگرم  
 نمیدانم چه حالست این بحسب حرانی دارم  
 که من این نادرانی از غم پنهانی دارم  
 که من از هر چه دارم بی سرو سامانی دارم  
 مسح تو از که پرسم خنر تو از که جویم

نسرمن فدای شوخی که بشیوهای شیرین  
 گه نشینم راز دار کنج تنهایی تنوم  
 شاینش آرم سعی بیقرار یها بدست  
 بزنجریم چو کرد از بفراری دانستان من  
 یکدم که بانوام سوی من نظر مکن  
 امشب بوصول به خوشم ای صبح دم مزن  
 می بنمیت ز دور و دلم میبرد ز جای  
 ناشد سخن شد و دهان نو گوش من  
 افغان اگر نمیکم ایدل متو ملول  
 حوام دمی که رخت بیدم ز کجج دهر  
 گرم از تو عینش یاران من دور مانده یندان  
 گفتمی که بر همایون دیگر بستت حواری  
 نگشود عنقه ما بوصول گاه اذارال  
 آهی که بعد مرگ بر آید ز خاک من  
 سعی خرد بداند اثر در حصول وصال  
 از جویشش امنت عم او بحریم ساحت  
 گفتمی گذرم بر سست اندم که شوی خاک  
 شد پرده سور شعله خورشید روی او  
 گاهی ز غبرت و گهی از سوق جان دهم  
 گه جان دهم ز بدن و گه از ندیستش  
 ما بر سر مراد روی که سرم در وفای تو  
 حریفی دارم ز دل که نیست جز یک قطره خون  
 ببرد امیدم از خود نه بر آرد آرزویم  
 گاه حیزم شهره بازار رسوائی شوم  
 نا یکی پاسته صبر و شکبائی شوم  
 دل رجبر شد سوراخ سوراخ از فغان من  
 سیرت ندیده ام ز خودم بیخبر مکن  
 ای آسمان تو نرسیم را سحر مکن  
 حواهی که زنده مانم از یسو گذر مکن  
 گیش جهان پرست ز جوش و حروش من  
 ما ز دگفتگوست زبان حدوش من  
 عبر از میروی می بیود باردوش من  
 عالم چرا بسوزد از آه حسرت من  
 ای من سگت چه باشد خواری و عزت من  
 سعیدی اندامت از بی شنید روزگار من  
 گوید ناله حال دل دردناک من  
 هم نه دردناک من و عشق باک من  
 ای ناله برو همه سار جری کن  
 بند آنچه به بهجوانانی آخر گذری کن  
 لکن کراست تاب که اندامی او  
 در مجلسی او بهگذرد گه تگویی او  
 گه او کند مرا و گهی آرزوی او  
 ما را برنده کردم ازو انتم در فضی او  
 گوهای درد و غم چون میشود پندار او

دل دمی خالی مباد از نشتر بیجان یار  
 چو همدردی نبینم کوشود همراز من بشو  
 جدا از کعبه گوی تو در وادی غم شبها  
 خاک رخت که دیده جان یافت نور ازو  
 نصیب من شود ایگاتس زحمت بدن او  
 چگونه درد کشد آن تنی که ناب بهارد  
 وادی شوقست که میاید گذشت از جان درو  
 ای سیم صبح در کویش قدم آهسته نه  
 زاهد از تسبیح نگشا رشته آمدرا  
 ای حسن تو در لطافت افزون رهه  
 هستد بتان ولی در اسباب جمال  
 من و حال غزالی و چشم گریانی  
 سینه ام چو گریبان هزار جاك افون  
 مانیم ز حیوان نمده هاجع بدگمان  
 گفتی که همایون چه کسست ایچه تانان  
 تسب گوکب بحلم طلب ای بادیه یدم ای  
 دره چرتو جان رخت و شد حاصل ما وصل  
 صبر من و دل و دس در عشق دلربائی  
 در او چه چیرن حراستم رگهای سینه امرا  
 از خاک آستانش رسم وفا بیا موز  
 شهای غم دران کو از آندیده من  
 دیوان شعر نیست همایون ترا که هست  
 غلام خویشتم خواهد ماهر خساری

تا خیال غیر نتواند نهادن پا درو  
 هم آینه و با خویش آیم در سخن بینه  
 گهی دل میکند فریاد و افغان گاه من یقو  
 آسب چشم کج نظران باد دور ازو  
 هزار چار من و صد چو من فدای تن او  
 اگر ز رشته جانها کشفد پیرهن او  
 مانده ام چون گردبادی بنو سرگردان درو  
 زانکه در خاکش افتاد است چندین جان درو  
 دانکه چیزی نیست غیر از دانه جان درو  
 وی زده قرار آن فد مورون ز همه  
 چیزی دگرست با تو بیرون ز همه  
 گفته کوه صامت دامن بیابانی  
 چه سینه بود که من دیدم از گریبانی  
 هر چشم بین گریه و هر نفس آهی  
 سودا ز ده سوخته جابه سباهی  
 خوابی ندبار غم اگر راه نمائی  
 مردیم و برین درد ندیدیم دوائی  
 چون اشکم تکسته هر یک فتاده حائی  
 چون نایهای قانون هر یک دهد صدائی  
 چون زده چند باشی هر لحظه در ره ای  
 هر گوشه را آرد فریاد آشنائی  
 مانند گل بخور دل آغشته دقتی  
 سباه روتی من کرد عاقبت کاری

۵ ( ۷۶۳ )

### همایون فریدنی

ماهر صیامت و گاه ترک مدامت      ترک مدام از برای ماه صیامت  
 ساکی دوران شکسته ساغر مدام      برافق ایلیک نگون شکسته صیامت  
 بگذشته ز اروان تو مژگان و من زجان      \* \* کز جان امید بست چو تیر از کمان گذشت

### همایون قاجار

خواری من عزت اغار خواهی ز درت      گرچه رسم عزت و خواری ممدانی هنوز

### همت

فیض از وجود خود دل آنگاه مسرد      در منزلت هر که خود راه میبرد

### همت بختیاری

در روزگار هیچ ندیدم هراشی      تا آمدم خود نگرم روزگار رفت

### همت شیرازی

زاتش عشق تو تا ایبدل دیوانه بسوخت      هر چه ز مهر رحمت بود درین خانه بسوخت  
 تا ز چهر سر زلف تو یاست سدم      دل نکشهر حال من دیوانه بسوخت

### همدم شیرازی

تا کامی از کام جهان شد باعث هر کام ما      بد نامی از عشق ما آمد عالم نام ما

### همدمی خراسانی

چو حال خوبش آگهون بدم زبان خود را      که اوحت خود بها اسکم شکایت از تو

### هورهر ( ۷۰۰ )

امسره نرا از قلب من زاردلی نیست      و مانده تر از من بجهان یا نگلی نیست  
 آتش ز دل سوخته اهر و خه تر نیست      \* \* وز خاطر اهر و خه دل سوخته تر نیست  
 وصال دوسان گر بی زیاست      \* \* ولی هجران یاران بی زیانتر



# ی

## یاری اصفهانی

ای باغبان نه لفتی باغ گلم خزان شد اکنون بیا و ما نگذار این خزانرا

## یتیم پروجردی

مکوه غم بردل نتست و آه سردی برنخواست آسمانی بر زمین امداد و گردی برنخواست

## یحیی دولت آبادی (م.ص.ص)

بر سرنی سودای یاری هست نیست	در نلی مهر نگاری هست نیست
عاشق آشفته را در جهان	باد روی قلعهذاری هست نیست
دهر را دوراں سر کردایی است	بتر از این روزگاری هست نیست

بیکخوانهان ملامتم مکدم	عاشقی عالم دگر دارد
دل از آن بیوفا وفا طلبم	حاجت لله و ما مگر دارد

بستان از نشاط بر بهالان	مرا عهد سحاب آمد بخاطر
-------------------------	------------------------

ز بیدار کنل و فریاد ناله	بکایهها چو آب آمد بخاطر
--------------------------	-------------------------

بمهر جویتستن اندیشه کردم	حجابی روی آب آمد بخاطر
--------------------------	------------------------

فروع آفتاب زندگانی	برک ماهتاب آمد بخاطر
--------------------	----------------------

تاز جانان در کنارم بود حانی دانستم	و بدر بن یزید مرده آن روح دروایی داشتم
------------------------------------	--

صدما چهره بر اهر و حنه یعنی چه	دل ما را رعت سو حده یعنی چه
--------------------------------	-----------------------------

و سباید رخی از دور بنگار عجبی	گدا بعداد بجهی بسم و یار عجبی
-------------------------------	-------------------------------

دل رود از غلبه زنده بر اهی هر دم	روزگار عجبی زار چه بیکار عجبی
----------------------------------	-------------------------------

هر چند که من مهر و وفا پیش نمودم  
 حسرت بهرم گره همه عالم دگر انراست  
 مگر غافلی از دین من از ماله آگاهت کنم  
 گفتمی که پس کن خدمت من این زارم بکش  
 آخر سر خود در ره انعام نهادیم  
 جام و سیر شکسته ام ای مرگ مهلتی  
 بر سر وی فرو باید سر طبع بلند من  
 کیم و چکاره ام من که کنی شکایت از من  
 من اگر گناهکارم ز تو چشم آن ندارم  
 حوش آنکه کز کمال آشنائیا مرا نصی  
 بر عم من خوشی با دشمنانم یار و من دانو

### یحیی نشابوری

ظالم که کباب از دل درویش خورد  
 دیبا عیاست و هر ده او در خورد

### یدالله بختیاری

ارادت بوسی یدالله کرد با ایما سؤال  
 گوشته امه بدلا در جواب ابداحنی

### یزدانی شیرازی

من ز دستانم تو حاشا که برجم لکن  
 حذر از سرور دل و اشک روانم که دهد  
 سخن نطع در بیع از دهن شیرین است  
 در تمام هجر جز آن شمع که بر بالذن است

### یعقوب ترکدان

دیا که درو ثبات کم می بینم  
 چون کهنه رباطیست که از هر طرفش  
 در هر فرحش هزار غم می بینم  
 راهی که سالار عدم می بینم



## یعقوب ساوجی

پروچی کرده مست آمد بیالین خسته خود را      که مستی را بهانه سازد و بسیار بنشیند  
 امه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام      \*\*  
 میدهم جان وز گفت پیکان کاری میخرم      \*\*  
 هر چه دارم میروشم هر چه داری میخرم

## یعقوبی قمی

ارویت دیدوشند نهان مه عید      بهتر از خود نمیتواند دید  
 از شرم ابروی تو مه بو شام عبد      \*\*  
 خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

## یغمای جندقی

دل اگر سرکشد از خط بسیارش بر زلف      چاره زنجیر بود بنده ما را  
 صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را      \*\*  
 زنجیر زلف یار کو تا من نیست آویز او      \*\*  
 گیرم ناله کردم آواره پاسبارا      \*\*  
 ستم از چمن طرفی نکام دل پریدنها      \*\*  
 ندانم قصه دل چیست اما اینقدر دانم      \*\*  
 گر بیالینم بامد بر مزار آمد مرا      \*\*  
 شد منته زکعبه به جانه راه ما      \*\*  
 سینه ناسوده از مهر تو رسه ما      \*\*  
 هر که بید این تن لاغر من آد و ایتک      \*\*  
 مردم چتسم مرا اگر حانه ویران شد چه شد  
 نیسم ماهی سمدر سز لیک از چتسم و دل  
 گر ظلمت سد حضر با من دید اندر چه عیب  
 چاره زنجیر بود بنده ما را  
 عمر چندین ساله را  
 آویز او  
 پاسبارا  
 دل پریدنها  
 اینقدر دانم  
 آمد مرا  
 راه ما  
 رسه ما  
 ایتک  
 چه شد  
 دل  
 عیب

( ۷۶۸ )

درد دگران گاه سحر را اثری نیست  
 آه من ازین درد دشبر اسحری نیست  
 گر نه بر کشته فرهاد شدت  
 اسب شیرین ز چهره گنگ گونست  
 گفتم صما بزلف هندو  
 دل بردی و عالمی گواه است  
 گفتا دل خویتن نگهدار  
 نزد نگرفته پادشاه است  
 خون من ریزو میندیش ز دیوان حساب  
 ما خراب از غم و حمدخانه زمی آنا است  
 بجز ارتاک که شد محترم از حرمت می  
 گوش اگر گوش نو و ناله اگر ناله ماست  
 برو ای ناصح شهر ایقدر از عقل ملاف  
 بعد مرشد بر کف از لوح مزارم سنگهاست  
 فی سرم تند زیب شر اکی نه تن خاک زهی  
 سیه ام مجمر و عشق آتش و دل چو نعل است  
 در دهانش نه ره بوسه نه جای سحفت  
 از عمر نمایده است مرا غیر دمی چند  
 در بهر چ آن بود اسم اردگوئی همه هست  
 گه بگه احوال دل پیرس ز راحت  
 صد بومع مکن ز دل که نخواهند  
 بر سر فقر و فنا ز فر گدائی  
 برک چیتتمت چو جوهری عشاق آید  
 زلف تو نشسته تا سر خوش  
 بر دا بغلط میسکنی با  
 ای یانه که بر لب سرا حیسبت  
 سسه است در ارباب گفتار  
 تا بیامت با زهین و آسمانم جنگم است  
 راسی حواهی مرا زین زندگانی ننگم است  
 ای نفس است در بر بکشم از دل دود است  
 سحر از بوسه درو لسته بش از نه است  
 وقت است اگر رجعت دهانی فدایم چو بد  
 جز نهال و کمر آنهم عدمی نه ز وجود  
 پرش ز دانیسان گناه ندارد  
 ناج ز بیچاره صند آه ندارد  
 سلطنی یافتیم صند شاه ندارد  
 نظری کاش صعب من مشتاق آید  
 ز مائم عاشقان سه بوش  
 در غیر بوی کفی فراموش  
 تکاش مرا بند بر گوش  
 فریاد از انلبان خاموش

( ۷۶۹ )

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم  
نه شیخ میدهم توبه و نه پیر مغان می  
ز سفک حادثه تا ساقم درست بماند  
چنین که سجده برم بیحفاظ پیش جمالت  
بهار از باده در ساغر نمیکردم چه میکردم  
زدست شیخ جان زدم بتذویر مسلمانی  
اسکه بکعبه ز کارش نکند باز منم  
یعنا من و بخت و تادی و غم با هم  
چون نو سفران به بیمه بخت بخت  
تا پای تو اندر رفت در کوی تو راه اولی  
ایست اگر ساعد آست اگر رخسار  
گیرم که بان شوخ گرفتم سر راهی  
گیرم از شهر بهامون شدم از رسوائی  
بحالان درد دل نا گفته ماند ای نطق تقریری  
رفتم کردم زخون دیده شرح روزه چرانرا  
نمانا رده از جای شوقم حلوة ایرج  
بود کانه بفریادم رسد آبدادی ای اوجان  
بیک زخم از تو فاع بیستم نه جیلی ای صیاد  
بکام خود دیکو در مانده یغما پندی ای ناصح  
کس ندیدیم که با ما سر آرد نفسی

### یقینی لاهیجانی

من کیم دامی ز گرد نام و بیک اعتماد  
شهره شهری ز شهر سکای رانده

( ۷۷۰ )

ز اهدم از کعبه راند و بر همن مارم تداد      من کیم اکنون از انجا رانده زینجامانده  
اینخوش آتشها که با افسانه میلی داشتی      درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

### یمینی سمنانی

هزار پاره اگر دل زنیغ یار شود      بیار میل دل من یکی هزار شود

### یوسف قراباغی

خون شد دل من خوب شد این خوش شدنی بود      آن به که زیداد تو شد چون شدنی بود

### یوسف قزوینی (۱)

چه کوتاهست شبهای وصال دلبران یارب      جدا از عمر ما بر عمر این شما بفرزاید

### یوسف خواجه (۱)

چه شد که صحبت ما هیچ در نمیگردد      مگر فسرده دلی هست در مانه ما  
گر خواهی و گر نخواهیم آن توام      گر ناند و گر سایدت آن می  
بلبلی گردید و برگرد سرت پرواز کرد      در چمن هر گل که در چیدی بدامان و بختی

### یوسف گرجی

گر روز حتر باشد آنغمزه بر سر چنگ      یارب نه می یلذیرد عدد گناهکاران

### یوسف (۲)

بجوش عشق گریه سرشار مشکست      با غم گره گساست مگو کاره مشکست  
یکشهر را ملامت من درس عبرتست      عاتق متسو له دیدن دیدار مشکست  
رسوای محبت حمر از خویش ندارد      گم گشته این نادبه تشویش ندارد

(۱) ظاهراً یوسف خواجه و یوسف قزوینی یک نفر باشند

(۲) دیوان این شاعر بنظر رمیسه وای سبیش بردهه مجهولست

\*(پانزده)\*

### ملاحظات لازمه

کلمه معاصر تنها بر کسانی که حیات دارند اطلاق شده است

~~~~~

#### از اسامی ذیل کلمه معاصر را حذف کنید

| صفحه | اسم              |
|------|------------------|
| ۱    | آتش اصفهانی      |
| ۶    | آصف بخنباری      |
| ۲۱   | ادیب پشاورى      |
| ۲۲   | شیخ اسدالله قمشه |
| ۶۳   | بیدل هندی        |
| ۱۶۷  | سامانی بختاری    |
| ۳۱۶  | ضیائی شیرازی     |
| ۳۵۱  | عارف قزوینی      |
| ۶۷۷  | نصرت فسائی       |

~~~~~

#### بر اسامی ذیل کلمه معاصر را بیفزائید

۴۳۸	فائض اصفهانی
۴۷۴	فناء اصفهانی
۶۲۵	مینوی همدانی
۶۶۷	یدالله بخنباری
۹۰۱	یزمان بختاری

~~~~~

|     |      |                |
|-----|------|----------------|
| ۵۲۱ | صفحه | لاله هندوستانی |
| ۶۹۲ | صفحه | نهایی کرمانی   |

• (شانزده) •

شعراي ذيل سماهي باسم و سماهي به تخلص مطابق صورت ذيل  
نام برده شده اند

|           |                      |               |                    |
|-----------|----------------------|---------------|--------------------|
| ۴۸۳       | قاسمی کازرونی        | صفحه ۱۳ و ۷۷۵ | ایوب القاسم شیرازی |
| ۵۵        | بدیع الزمان سبزواری  | ۷۸۷           | بدیع سبزواری       |
| ۹۰۰       | معیری                | ۷۹۰           | بیوک معیری         |
| ۸۸۶       | مؤید التولیه         | ۸۰۰           | ثابتی خراسانی      |
| ۴۴۳       | فخری ابروئی          | ۹۸            | حاجی میرزا آقاسی   |
| ۵۵۳       | محمد نجندی           | ۹۸            | حاجی محمد ترکستانی |
| ۹۱۲       | زمانای اردستانی      | ۱۴۲           | راضی اصفهانی       |
| ۸۱۲       | حیدرکاشی             | ۵۹۹           | ۱۵۲ معنائی کاشی    |
| ۸۹۳ و ۷۵۵ | همائی                |               | ۲۱۳ سنای اصفهانی   |
| ۸۵۵       | شرف الدین علی یزدی   | ۲۳۹           | ۲۳۸ شرفی یزدی      |
| ۲۶۱       | صادقی افشار          |               | ۲۶۰ صادق بیگ نقاش  |
| ۴۴۱       | فخرالدین اسعد جرجانی |               | ۴۴۰ فخر گرگانی     |
| ۸۸۱       | داظم بختیاری         |               | ۷۶۶ یدالله بختیاری |

~~~~~

ناظر اصفهانی ۶۳۳ تخلص دیگر حضرت آقای وحید دستگردی  
صفحه ۸۲۲ و ۸۹۱ است

از قلم افتادگان

آزاد همدانی (مناصر)

نی همین در دلربائی نرگس غماز دارد	شکوه‌زان دارم که حدی نیست نازش را و گرنه
کز فنون دلبری حد شیوه ممتاز دارد	فقرو ثروت عز و ذلت لطف و قهرت هر چه باشد
بی تفاوت بیش و کم هر نازیبی ناز دارد	نهایت هم‌آزی که باوی راز عشقت از گویم
بست چیزی کز توای آرام جانم باز دارد	
ای خوش آن بیدل که هر راز خود هم‌راز دارد	

تو آنچنانی بدلبری فرد	که وصف حسنتا نمیتوان کرد
مراسم دور از تو در شب هجر	دو دیده سیخ دو گونه زرد
بخون گرم فرو بپر چنگ	ولی بدسمن همه کف سرد
بجرم عشقت فلک بر انگخت	ز سینه ام آه ز هستم گرد
کجا بجویم دواي دردم	که هم دوايم ز تست و هم درد
هزار سال از فلک بگردد	نظير اينماه ببارد آرد
بملك دنيا مباش خوشدن	نظر نبدد بعال زن مرد
بدایره عشق ازین خط ای عقل	نمیتوانی رسید بر گرد
بیابد آزاد نظیر این ماه	بحسن ممتاز بدلبری فرد

آزاد نوربخش (مناصر)

چگونه با ترسکویان کنند دعوی حسن هزار خار کجا میرسد بیای گلی

آزاد معدلی (مناصر)

سرمایه عزت و سعادت	غبار زرو زور و زورور نیست
اینست ره علاج و جز این	از مهر وطن ره دگر نیست
هر حکم که نیست در پیش نیغ	يك گمه ژاژ بیشتر نیست
هر نیغ که نیست در پیش بوپ	جز آهس سینه بر کمر نیست



( ۷۷۲ )

توپ ار عشق مبه نباشد      زان دشمن ملکر احذر نیست  
 وادایش هر سپه بزرگان      گفتند بیبچ جز بزر نیست  
 وراستن سپاه با زر      پیداست نه کار هر بشر نیست  
 ودر خور این شرافت الا      سردار بزرگ نامور نیست  
 سردار سپه ~~که~~ ما در ملک      گوید نه مرا جز این پسر نیست

### آزاد کشمیری

آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت      خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت  
 هرزه یروازی دل سخت ملولم دارد      انارین شهر پیوسید قفس سازی هست  
 چون لاله سرزدیم درین باغ همت      رقتیم و داغ ما بدل روزگار ماند  
 مردم و نرفت از دل شوقی چشم یارمن      دسته دسته میروید نرگس از مزارمن  
 مریض عشق ترا باشد دوا و درمان مگر ~~طیبان~~

پی تسلی امیدوارش کنند مردم بجان سپاری

### آزوهیدخت یزدی (مامر)

ای دور کودکی شب دیگر طلوع کن      احساس پاک کودکی من بمن معای  
 آهسته ام ببند دو چشمان خسته را      ایحواب برم نرم مرا نیز در ربای  
 روی مسادر عزیز چو تنهای طفلم      راز از دلواز مرا گوی لای لای

### آشفته دزفولی

ملنکی لیک بشکل نورت ساخته اند      ای یویچهره بهان از نظرت ساخته اند  
 زان بهای بظرها که بر اهل نظر      مردم چشمی و جادر بصرت ساخته اند

### آشنا

از گمرهی حویش باو پی نمی نرم      گر تیر هرزه گرد نباشد نشان بیجاست  
 یکبار آستان ترا بوسه داده ایم      با ما هوز دشمنی آسمان بیجاست  
 سکه در راه فنا خاک شد بکسان هم      مدوان همچون غبار افتاند از پیراهنم

اگر تو کردی دشمنی با من بجای دوستی من همانم ز ابتدا تا اتمای دوستی

### آصف قمی

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما چو چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

### آصفی هروی

با من سخت نیست ولی بهر تملی گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

میسوز ای برق خار تریتم را \*\* ده دامنگیر جانان مست این

بر ریخت در دمی و محاسب ردیو گذشت \*\* رسیده بود بلائی ولی بخر گذشت

دست مرا طیب گرفت از پی علاج \*\* اندسرا مباد ندانست احتیاج

### آصفی کرمانی

فرهاد گریه میکند و جوی شیر را در بیستون نمیرسد از حنقه لب باب

شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار \*\* هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است

تو هم در آینه حراں حسن حویشتی زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

در سرگرانی تا بوم ای رفیب مثال هنوز مرده من زنده را سار است

مجنون که مرد از دل اهل چنون شکست \*\* در مرگ کوهکن کمر بیستون شکست

بازم صبا بیرگ گلی یاد میکند \*\* زانگل برقعہ دل ما شاد میکند

### آواره (ماصر)

آینه نمسخر هم بس شدند خلق دارد هوای مسخرگی بر سر آینه

دیدم بچشم خود بارویا که گشه است خداع و بی حقیقت و افسونگر آینه

باریک پهن سازد و کوتاه کند دراز لاعر سمن سمن کندش لاغر آبه

آواره وار زشی خود را اساس بار نابی دیار آینه گردی هر آینه

### آهی

ت آرده اگر ساخت فدا شد ار شد ما سار جدا

حوتن آسکه یهلوی هم چون درگهای برگس \*\* جمع نشسته باشد حامی در آن میانه